

تهان خانه... |

اشخاص نمايش؛

جليل

كحال

سورچى

پريزاد

صحنه:

یک درشکه که تکیه‌گاه پشت آن، پراز اسامی و اذکار
نوشته شده است. گویی نام‌های متبرک را روی دیواری
آینه‌کاری شده می‌بینیم.

منزل اول

درشکه پشت به ما است. جلیل رو به اوراد سلام می‌دهد.

جلیل: حتماً می‌گی جلیل کوره، چه طوری روش می‌شه که مداوم هر شب و روز، بیاد و از رو نره؟ آخ چه قدر از خودم خسته‌ام. شب و صبحم به کابوس مداوم می‌گذره. تو باران و برف... تموز و ایاس... عید و عزا! سورچران ندبه‌های زائرای توام. نگاهت رو از من نگیر یا مولا. هستی‌ات و مهرت رو بر من می‌تابوندی. دل غصه‌دار زائرات با صدای من می‌لرزه و تو نگاهشون می‌کنی، به شفا و صفا. یک امشب رو، وام بده تا سیر با تو اوسنه ام رو، سر سفره‌ی بی‌کسی‌ام، به کله فریاد بگم: آخ از این جلیل کور دل! راحتم کن که خسته‌ام.

کحال می‌آید.

کحال: های جلیل کوره! حالت چه طوره عموجان؟ عجب هوای خوبیه!

جلیل: [با سردی] صدات آشناست.

کحال: حال صدای کحال پیر مشهدرو آشنای خونی؟ بی‌پیر، تاکی آهسته‌میای و می‌ری؟

جلیل: نان از تو بُردم و خوردم؟ ها؟ تو هم مثل ما، زوار حضرت رو سرکیسه می‌کنی!

کحال: جلیل، بترس از عاقبت و عافیت. بترس از سیاهی دل!

جلیل: چرا راحتم نمی‌ذاری؟ برو سفره‌ی خودت و کاسی تو، سوا از ما پهن کن

و حجره تو راه بنداز!

کحال: گفتنی‌ها رو هی می‌گی و تو نمی‌شنفی! آقا که مهمون نوازه. شرم کن جلیل.

بترس از دم و آه آخر! [می‌رود]

جلیل: ای روشنای غریب، بار اول با ترس گفتم سلام... همین که کف دستم، سکه‌ی

زائرتو حس کرد، گفتم آقا چه قدر مهربونه که دروغ ما رو به خشم جواب نداد. از

بس مهربونی! روز دیم و سیم و چهارم، دیگه مست و ملنگ کاسی بودیم! هی!

بارون و برف هم که زمین و زمان رو شست، ما رو آدم نکرد. همه گفتند صدای

جلیل کوره حقه. عید اومد و عیدی گرفتیم. سور و طعام، عزا و شیون، برای جلیل

کوره می‌گی عینهو باهار بود. می‌خوام از خونه‌ات برای همیشه برم. ما رو راهی

کن. اما بگذر و راهی کن. اون قدر پای سفره‌ات گوشت و پوست نو کردیم که

شدم عینهو میشِ مستِ گله. اما دیگه غیرت نمی کنم. خلاصم کن.
حلالم کن. ای صاحب خانه، ما رو بتارون به همی دم اذن. می دونی چه قدر
دوست دارم همیشه گدای شبستون و رواق تو بشم؟ نه ئی طور ته کوچه، دم
گلدسته... چه قدر خواب نقاره چی هاتو دیدم. کاش جلیل کوره هم مثل اونا قُرب
داشت! آی از بدنومی دل... آی از بد کیشی ... آخ از مهر تو!
کحال می آید.

- کحال:** جلیل کوره، چرا جونِ لاجونت رو نمی کشی و بری؟
- جلیل:** کحال، راحتم بذار.
- کحال:** بیا سوی چشماتو یک نگاه دیگه بندازم. یعنی نسخه‌ی شفای حکیم پیر به کارت نمیداد؟
- جلیل:** حلال مان کن کحال! جلیل کوره داره برای همیشه از سناباد می ره.
- کحال:** خیره انشاء... مردم میان پابوس آقا؛ تو می خوای بری؟ به کدوم بلاد مسافری بی حیا؟ ها؟ ما که دهنمون قفله. تا حالام در ئی صندوق خانه را برای دروغ های تو، به روی محرم و نامحرم، طرّار و عیّار، باز نکردم.
- جلیل:** وقتی رفتم، تشت رسوایی ما رو بکوف... اون قدر بکوف که دستات تاول بزنه.
- کحال:** فکر کردی به همی مُفتی می شسه دل بکنی و بری. می گن بالشت زیر سرت هم جرینگ جرینگ سکه های زوارای مولاس. شب ها، خواب رنگی می بینی!
- جلیل:** ها... راست می گن!
- کحال:** خوب چاق و چله شدی. به کدوم دل پاک هق هق می زنی که دل زوار می ره سر پنجره ی فولاد و دخیل ضامن آهو می شن؟
- جلیل:** دلمو نسوزون. راز ما پیش اون دُوری دواها، دیگه اختلاط سر به مهر نیست عمو کحال! به همه بگو یک وقتی، یک جلیل کوره ای توی حرم آقا بود و بود، اما، آدم نشد. اما دل خیلی ها رو با صدایش می برد به عرش و گنبد خضراء حضرت!
- کحال:** برو تا همه از دستت راحت بشن. بشر از فردای خودت نمی ترسی؟
- جلیل:** بعد از رفتنم، اسمم حلال تو، تا بد نومش کنی.
- نور به پشتی درشکه می تابد.**

منزل دوم

درشکه می چرخد، رو به ماست. پریزاد و سورچی روی درشکه هستند.

سورچی: ما که آخر ملتفت نشدیم. شما کی هستی؟ چتی یا انس... زنی یا مرد؟ حرفی، کلومی! از سمرقند تا طوس، چه قدر راه روی گاری، با ما آمدی، نه حرفی نه کلومی! حالا که رسیدیم نزدیک دیار حضرت. بازم خف کردی و حرف نمی زنی! نپیکیدی از خاموشی و لال بازی؟ ها... لالی؟ چرا روتو پوشوندی؟ اگه زنی، چرا بوی خوش نمی دی؟ آراگیرایی، ناز و غمزه ای! تو کی هستی؟ فضولی داره عیون برشته ام می کنه. حکومتی هستی، مُفتشی یا عَسسی؟ چی هستی تو لامروت! با او دشنه ی گاو کشی که دستته... ها؟

پریزاد: [با صدای دورگه] نگهدار!

سورچی: باز دشنه تو، به رخ ما کشیدی ها؟ کاری نکن خونت رو مثل دوغ سر بکشم. که آب از آب هم تکون نخوره! دل رحمی ما از صاحب خانه ی این دیاره.

پریزاد: کنار اون نهر آب اطراق کن!

سورچی: چشم عمو جان، چشم! هنوز تا شهر یک فرسخ راهه! به شب بخوریم، شب گردها، مثل یک گله سگ دله، واق واق می کنن و دوره می شیم!

پریزاد: گفتم بمان!

سورچی: ای بابا، بعد از عمری یک کلوم دُر به زیونت آوردی. چرا صداتو خراش می دی؟

پریزاد: قرار بگیر سورچی، تا برگردم. گفتم این نهر تا خود خانه ی حکیم می رود؟

سورچی: حکیم؟ ها مقصودت امام غریبان است پس ناخوش احوالی، ها؟ دل شکسته داری و مُراد می خوای، ای نامُراد! علیلی... خدا به کمر زده هم که هستی. ندیدم نماز بخوانی!

پریزاد: مردک خاموش بمان.

سورچی: چه لفظ قلم سُک سُک می کنی. دلی دلی کردنت به رفتن آهوپی می مانه. پس زنی! گفتم زنی! هیزی نیست ها! خواستم فکر نکنی ای سورچی یابو بود. دشنه دست گرفتت، صداتو که خراش می دی و روتم که می پوشانی.

- همه از همی فتنه‌ی زن بودن پنهان توست!
پریزاد: گفتم ما را تنها بگذار.
سورچی: چرا؟ فقط بگو چرا تو ئی چهل روز که از سمرقند هی کردیم و آمدیم، نُطق نزدی ها؟
پریزاد: ناخوشسیم! می دانستی ما را نمی آوردی. مثل خیلی ها که تا نام حکیم بزرگ طوس را شنیدند، فهمیدند که ناخوشی لاعلاج با ما همراهه.
سورچی: نام شما چیست؟
پریزاد: فضولی به تو نیامده! راحتان بگذار!
سورچی: راحت باش عمو جان. **اناگهان** [آن بدبخت کیه که کنار نهر افتاده؟ هوی! تو کی هستی؟ خفتت را بگیرم، در دم می میری. دیدی حواست نبود؟ شاید از شحنه های حکومتی ها، یا از سر گردنه بگیرها باشه!
جلیل را می بینند.
پریزاد: او کیست؟ برو بتارانش. با آب نهر حرف دارم.
سورچی: که هستی مردک؟ ای دل غافل. ئی که جلیل کوره‌ی خودمانه. روی و رُخی خوب داره. صدایی داره که هوش از کله‌ی آدم می پراشه. وامانده نباشی. جلیل چرا این جا خُسبیدی؟ وخی عمو که خدا برات ساخته. سوز سینه‌ی ئی مرد، دل سنگ رو می ترکونه. کله فریادهاش، مقبول همه‌ی اهل خراسونه. بیا باهاش اختلاط کن!
جلیل: راحتم بذار. ئی جلیل، علیل دل و دیده، دیگه زلفی و کُلون هیچ دری رو نمی زنه.
سورچی: طاقچه بالا می داری عمو. اشرفی های ئی زن که دو نداره. بخت خفته تو بیدار کن.
جلیل: گفتم دیگه نه دل دارم و نه صدا و سوز سینه! همه سوخت و گُر گرفت. راهی دیار گمنامی ام!
پریزاد: تو با ما می آیی؟
جلیل: زور می گی؟
سورچی: تو که چشمات نمی بینه خانه خمیر. دشنه‌ی گاوکشی به دست داره. حرف

نامربوط بزنی، جفت گوشاتو، مثل چشمتا علیل می‌کنه. تازه وقتی مولانمی خواد از دیارش بری، تو ناخن خشک بازی درمیاری؟

جلیل:

از من بگذر زائر! ما بخت سوخته‌ایم. دیگه امان موندن، در این دیار رو ندارم. می‌بینی چه طور زبان می‌چرخونه؟ راه بیفت!

سورچی:

نمی‌تونم ذلیلم! ذلتم رو می‌خوام تو دیار دیگه‌ای به گور بسپارم.

جلیل:

راه بیفت! مرا به حکیم خراسان برسان. بی حرف و چانه! خاتون هزار سلام سمرقندم. هر که هستی باش. خوانده شدی که مرا به دوا و شفا برسانی. همه‌ی حکیمان مرا جواب کرده‌اند. از بس شراب انگور و سیب نوشیدم، هیچ نوشدارویی زخم صورتم را شفا نمی‌دهد. حکیمان بسیار، پریزاد خاتون را به هوای روح و رخ خویش دیدند، اما گریختند.

سورچی:

دردت چییه؟

بُرس لاعلاج دارم.

پریزاد:

[وحشت زده] حتم واگیر هم داره؟ بلا دور! چه طور ما رو، از دردت خبر

سورچی:

نکردی؟ اگر درد تو سوغاتی برای ما باشد، چه خاکی بر سر بریزیم؟

نادان، فکر کردی چرا روی پوشانده‌ام. هر چه بخواهی از سیم و زر می‌دهم.

پریزاد:

نیایی... جانت را می‌گیرم.

وَخی جلیل. ئی بی‌خدا، ضرب شست هفت مرد روداره. دشنه شو ندیدی!

سورچی:

یعنی سوی چشم نداری که ببینی!

برخیز و راهی شو!

پریزاد:

نمیام!

جلیل:

[خشمگین] نه! تا طعم زخم مرا نچشی حالی‌ات نمی‌شود. بیا!

پریزاد:

با دشنه ضربه‌ای به چشم جلیل می‌زند. خون صورت

جلیل را می‌پوشاند.

جلیل:

سوختم نامراد. خون!

خیره سر، صورتش از زخم دشنه‌ات غرق خون شد. چشم بی‌سویش از کاسه

سورچی:

درآمد!

پریزاد: طرار و عیار و پهلوان هم که باشی، باید با من بیایی؛ چه برسد به کوری آسمان جُل که جز بی سوئیِ چشمان هیچ ندارد! برخیز. دستانت را ببند سورچی! تا جانش را نگرفته ام این ریسمان را به گردنش ببنداز!

سورچی: به زبان خوش، خودت راه بیفت. درشتی می کنی که چه؟ یک دهن برایش سوزنامه بخوان و بعد با اشرفی هایش به هر گوری خواستی برو. مردم با پای برهنه به دیار خراسون میان تا از سقاخانه ی مولا آب شفا بخورند. تو روزی، بَر دلت دارد دلی دلی می خواند، ناز می کنی؟ وخی جلیل!

پریزاد: دستانت را ببند و افسارش را به دست من بده، تا با هم برویم.

سورچی: مگر می خواهی پیاده بروی؟

پریزاد: گفته اند به دیار این حکیم باید با پای بی قرار و آبله بروی تا جواب دهد.

سورچی: ای دل غافل! کی به توی بی نماز، ئی طور دل صاف داده؟ می دانی چه قدر راه مانده؟ تلف می شوی!

پریزاد: همین که گفتم!

سورچی: هم دل شکسته داری و هم شمشیر تاتاری... اوسنه ها به سر داریم جلیل.

جلیل: یا امام غریبان! وا رهانم از این سیاهی، وا رهانم!

پریزاد: ناله و ندبه نکن، راه بیفت!

سورچی: زیر پایت بگذار جلیل. ما بی تقصیریم عمو جان.

پریزاد، جلیل را با ریسمانی کشان کشان می برد.

منزل سوم

جلیل افسار بر گردن به دنبال پریزاد می چرخد. درشکه می چرخد و پشت به ما می ماند. اکنون چرخش درشکه به در خانه ای می ماند.

سورچی: بمان ... ها... بمان ... ادر می زند! باز کن مرد کحال. باز کن که از فرق سر تا نوک پام می سوزه. پا سوخته‌ی اشرفی های یک زندیق مادینه شدیم. ای عمو، می گی چاه ویل سر وا کرده و ما رو کشید تو خودش.

کحال چونان که در قاب دری است ظاهر می شود.

کحال: سلام سورچی! کی رسیدی که ازت بی خبریم؟ برار جان، گم شده بودی. بوی فراق هنوز به سروروته. بیا تو و راه سبک کن.

سورچی: اوسنه می گی کحال؟ راه بیفت بریم.

کحال: کجا؟

سورچی: برار... جان جلیل کوره رو خلاص کن.

کحال: او که رفت خودش بی رد کنه. می خواست بره جایی که نادر رفت!

سورچی: داشت می رفت. چراشو نمی دونم؟ اما برگشت.

کحال: سورچی، رنگ به روت نداری. بگو چی به سرته، که ما بی خبریم، ها؟

سورچی: یک خاتون هزار سلام را از سمرقند با درشکه به ضرب دشنه و سکه به

مشهد آوردیم. خدا تومن اشرفی باهاشه. مرض به جونش افتاده و می خواد

از مولا شفا بگیره. امام غریبون رو به اسم حکیم خراسون می شناسه. وقتی

جلیل را دم نهر گناباد یافتیم، همو رفت که باید می رفت. نمی آمد. تا این

که خاتون، زخم ناسور به چشمش زد. به کاسه خانه ظلمانی چشم بی سوبش.

حالا هیچ نمونده! جلیل کوره زخم ناسور به صورت، منتظرته. دشنه‌ش،

یک چشم بی سو شده شو گرفت!

کحال: چی گفتی؟ پس خدا جای حق نشسته...

سورچی: ای کحال، تو حکیمی. حالا چه وقت مرافعه است. برخیز با ما بیا. مزد راحت و خدمتت رو از ما بستان. کینه ی شتری که نداری. بیا زخمش رو درمان کن و برو!

کمال: ما را به چاه نینداز. او خاتون کجایه؟

سورچی: از بس تیز و بزی، هیچی رو نمی شود تو سوراخ دنیا جا گذاشت، که ندانی. جلیل ریسمان در گردن، در بند خاتون پریزاده. حالا حالیت شد؟ گفته اگه شفای چشمانم را از مولا نگیرم، او را می کشم.

کحال: عجب... درزی به کوزه افتاد!

سورچی: چی شده؟ میدانی ارگ حکومتی هم از او حساب می بره، ها؟ بدانند دختر بَرَبَرخان اُزبک به ئی شهر آمده، کرور کرور حکومتی می رن دست بوسش. ناخوش احواله که بی رد آمده. البته، هم چی بی رد هم حتماً نیست.

کحال: عجب! ما نخواهیم خاتون بَرَبَر رو ببینیم، باید کجا عارض بشیم؟

سورچی: چه قدر سختی؟ سنگ هفت منی نیستی تا نشود غلطاندش و بردش! زُمختی نکن عمو که دهن ما چاک و بست نداره!

کحال: عمو، او جلیل، از او زوارکش هاست. حالی تان نیس که نباید به او مرّوت کنیم؟
سورچی: بخیل نباش. تو، توی حرم مولا کحالی و حکیمی می کنی، او هم از دست زوار گدایی جمع می کنه. حالا علیل و کور و خوش بر و رو و خوش صداست، تو حسودیت می شه، ها؟

کحال: بریم تا بذارم کف دستش. گفت می رم! باز بی حیا برگشت. بیا.

سورچی: ها. از اول برار، از اول اُبه سوی درشکه می روند و سوار می شوند. [بتاز ... بتاز. درشکه می چرخد!]

منزل چهارم

پریزاد با ریسمان در گردن جلیل منتظر ایستاده‌اند.

پریزاد: مرد شعر هم هستی. درد دل مرا به گوش بسپار مرد پارسی خراسانی! سمرقند ما، تا سناباد شما یک اقلیم باده، که با یک یورت‌مه تاتاری طی شد. هنوز، نفس تاتاری تیمور، از مزارش در سمرقند به گوش می‌رسد. به این گمان اگر هستی که خان مشهد ما را بگذارد و شما را از خاک بردارد، هیبهات و حرف مُفت است.

جلیل: برای من فتح‌نامه نخوان پریزاد خاتون که چون توام!

پریزاد: پس گوش بسیار، اگر چون منی!

جلیل: از من طلب شفا نخواه. آن حکیم، بی‌زاری من، هزار بار به تو بهتر پاسخ می‌دهد.

پریزاد: نه... صدای تو در سناباد، شُهره است. سوز سُحره‌ها را دارد. مرا شفا بدهی، نامت تا سمرقند مثل باد می‌رود!

جلیل: این بار، تو نام مرا برای همیشه خاک می‌کنی!

پریزاد: من نام تو را از زمین خراسان به بلاد دیگر می‌رسانم! مانده‌ی دودمانت را،

سوی خانمان خویش می‌برم! مرا از این مَرَضِ دربیاور. تا این مَرَضِ بُرص

در صورت‌م باشد، کسی پریزاد را نگاه نمی‌کند. تو که چشم‌نداری تا بدانی

و ببینی مرض از من چه جلالی را گرفته که داشته‌ام. سوختم، چون تریاق

أصلِ أفغان. به بهترین شراب‌های سیب، صورت‌م را بخور می‌دادم. طبعِ سایه

ی صحرا را داشتیم. شراب می‌نوشیدیم. تا به این مَرَضِ بُرص، فرو نشستیم.

زیبارویی دیروز مرا ببینی، هزار بار آرزو می‌کردی چشم‌داشتی تا مرا می

دیدی و بعد کور می‌شدی! اما چگونه است که طالب شفای دیگران بوده‌ای

و برای چشمان خودت، شفا از حکیم نخواستی؟

جلیل: بگذر بانوی بی‌سایه... بگذر!

پریزاد: زبانت سلیس نیست. صورت‌ت رنگ می‌گذارد و برمی‌دارد. رنگی و ریگی در

صحبتت هست. من طعمِ آشنایی آشنا را خوب می‌شناسم! شفای چشمان

خود و بُرص صورت‌م را با هم از حکیم بخواه. بُرص صورت‌م نجات یابد، تائب

می شوم و شویم خواهی بود. این شرط من است!
جلیل: اما... از کجا می دانی من تو را می خواهم؟
پریزاد: اگر مرا ببینی، صد باره خواهی خواست.
جلیل: یا امام غریب... مرا به کجا می کشونی؟ این جلیل بی قدر، چرا باید سیلی صفا بخوره؟

کحال و سورچی از درشکه پیاده می شوند.

کحال: جلیل نامراد! آقا نگذاشت بروی. ای بیچاره که چه قدر قدر شناسی!
سورچی: دعوی خودتان رو بذارین برای بعد. مُفت، خدا برای هر دوی شما اشرفی می ریزه. قدمش خیر بوده که روزی اش، هم برای ما خوشه. نگاه کن زخم صورتش چه جوهره؟ ها؟
کحال: بذرا ببینم، چه گلی به صورتت گذاشته؟
پریزاد: مرا ببین مردک!
کحال: صورت نامحرم نمی بینم.
سورچی: مگر تو طبیب و کحال نیستی، ها؟
جلیل: ببین کحال! سختی با تو دارم. با من بیا تاراز این خاتون هزار سلام را به تو بگویم.
کحال: جلیل، پایت می لنگد!
پریزاد: برو کحال. زبان خوش او شاید تو را رام کند و بی زخمی از دشمنی من، از این کاروانسرا بیرون بروی.

کحال و جلیل به کناری می روند.

پریزاد: ریسمان را تا جایی آزاد می گذارم تا بتوانی به کحال سخنم را برسانی.
کحال: بیچاره جلیل، چون بابویی ریسمان تاب کافران شده ای. حق را می بینی؟ چه طور با آن همه سسکه ی طلا نتوانستی بگریزی. یک چشمت رو هم، به یک دم از کف دادی؟
جلیل: تو فقط راز من رو می دونی کحال. سسکه هایم رو به تو می بخشم. من رو از این شوربختی به در ببر. طبیبم باش. همان طور که از روز اول رازم رو به مردمان نگفتی!

- کحال:** می دونی چرا نگفتم؟ ندونستی مردک لاف زن. ندونستی!
- جلیل:** حالا هم رازم رو به گورم بسپار.
- کحال:** کی می خواهی آدم بشی، ها؟ چرا از این لاف زنی دست برنمی داری؟ مولا رحیمه. تو چرا مرۆت نداری، ها؟ نکنند دل باختھی این دخترک سمرقندی شده ای، ها؟ چرا چشمت رو لااقل این یک بار به کوری نزدی. **[می خواند]**
- امشب به کویت آمدم،
دانم که در وا می کنی!
یادت هست؟
- جلیل:** می خواندم . زار می زدم... اما به دروغ!
- کحال:** شاید این بار در حرم آقا، قراره بر تو نور بباره. قندیل ها رو روشن کرده اند. ایام عید است جلیل! به خود آی و توبه کن. من برای تو فقط بهانه ام. راز نگشایی تشت رسوایی تو، به خاک می اندازم. تا اسمت، شرمگین باران خدا شود!
- پریزاد:** چه شد، زخم صورت این مرد را مداوا کردی؟ بُرص صورت مرا نگاه کن!
- کحال:** طبیب تو این مرده نه من. زودتر از خودت، ناخوشی ات رو دیدم. تو برص و پیس دائم الوقت داری. طبیب کهن سال قندهاری تا طبیب اروندی و هیرمندی هم، تو را نتوانستند دوا کنند. خبرش را باد آورد و بُرد!
- پریزاد:** تو آنان را می شناسی؟
- کحال:** من در کار خویش وامانده نیستم. بساط طبابت در حرم مولایم دارم، تا بدانی رازها می دانم! **[می خواند]**
- پای پیاده می رود، قافله ی نگاه من
تا برسد به چشم تو، ای مه شامگاه من
هزار لحظه گفتمنی دارم و دم نمی زخم
کاش خودت بخوانی از پنجره ی نگاه من
- پریزاد:** او را چه شده است؟
- سورچی:** او مردی چنین است. اهل طهارت و طبابت. حالت خوشه کحال جان؟
مدح نامه های جلیل را برای خودش می خونی؟

پریزاد: راه بیفت. ریسمان من و مرا به آن حکیم اصل برسان!
کحال: وقت سفر عزیز من، ساز مده به دست من، اسیر مویه می شود، مخالف سه گاه من! این شعر را برای تو خواندم جلیل! با صدای خودت، این شعر خوش رو بخوان. یک بار برای خودت، مولا رو بخوان. شاید خودت شفا یابی. رازت رو نگفتم تا خودت از گور بیرون آیی. قدر بدان و از قبر بیرون بیا!

جلیل غمگین می خواند و پریزاد با ریسمان او را می چرخاند.

جلیل: پای پیاده می رود
قافله ی نگاه من
تا برسد به چشم تو
ای مه شامگاه من
هزار لحظه گفتمی
دارم و دم نمی زنم
جلیل می گرید!

منزل پنجم

پشت درشکه، زیر تابش نور می درخشد. طناب ها را به شکل
دخیل می بینیم.

پریزاد: پس خانه ی حکیم این جاست! همه دخیل و ریسمان تاب چه کسی هستند؟
آن پنجره فولاد و این آب سقاخانه و این کبوتران، او را می خوانند. حس
خویشاوندی یافته‌ام. پس او طبیعی سفر کرده و از تیره‌ی اوتاد و اولیاء
است. نامش علی بن موسی. حکیم باران و رمه‌ی آهوان و صیاد سیاست و
کیاست! همه‌ی آن چه شنیدم و پرسیدم و گفتم، پیش آن چه می بینم، هیچ
است. سخن بگو.

جلیل: من نیز چون توام، پریزاد. اکنون وقت شکستن دل و باز کردن قفل
زنجیرهاست.

پریزاد: باز هم سخن بگوی برایم. باید نیک بدانم.
جلیل: مرا به آزمون سخت مگشای که از خود بیزارتر می شوم. وقتی می دانم او
کیست و روی به چرک و چاکری چون تو بسته‌ام، شرم می کنم. رهایم کن
مولا! **[می خواند]**

من از کجا

بند از کجا

باده بگردان ساقیا

آن جام جان افزای را

برریز بر جان ساقیا

رضا... مولا...م...

رضا بده به مرگم!

پریزاد: من بر قرار خویش هستم. مرض از جانم برود، می بینی که چه دلبری‌ها بلدم.
برای فردای من، آن چشم کورت را بستان و مرا ببین و گرنه جانت را می ستانم
و می روم! من با حقیقت او، باید به خدای شما برسم!

جلیل: مرا بکش. خونم رو بریز ای پریزاد؛ اما آگه می خوای که حقیقت رو بدونی،

- شک نکن که رأفت و مهربانی تموم اینجاست!
- پریزاد:** همه‌ی مردمان تو را می‌شناسند. چرا برای خودت نمی‌خواهی تا شفای زخم صورت من و سوی چشم تو با هم بیاید؟ تو چرا خودت بی‌باوری؟
- جلیل:** این ریسمان رو از گردنم بیرون بیار، ای دختر سمرقندی! نمی‌شه هم دل دار و دلواپس دنیا باشی و هم او را بخواهی. چشمم بر هم بگذار و بخوانش. همون طور که من برای تو می‌خونم، تو هم صداش کن. دل بی‌قرار کن تا قرار بگیری و شفا پیدا کنی.
- پریزاد:** یعنی با خواندن تو، شفای او می‌آید؟
- جلیل:** با ایمان به او، ناخوشی‌ات مثل برگ دم پاییز می‌ریزه، شاخه و برگ زندگی‌ات نو می‌شه، مثل بهار تو زمستون!
- پریزاد:** زبان نریز! ریسمان تو را رها نمی‌کنم. هم چنان که ریسمان خویش را از آن پنجره‌ی فولاد، رها نخواهم ساخت.
- جلیل:** تا من بندی تو باشم و خیالم با تو باشه، فراق غم خودت رو نمی‌بینی.
- پریزاد:** اما مردمان می‌گویند تو نفس پاکیزه و حقی داری. بخوان. همین مرا درمان می‌کند!
- جلیل:** [خشمگین] ای زن تاتاری، توبه کن. باید نفس حق بیاید. اذن حق بر کسی ظاهر می‌شود که از بی‌تابی به تاب آمده باشد. تو چنین هستی؟
- پریزاد:** پس چرا خود چنین نیستی؟ ای خطبه خوان هزار ندبه! ها؟ چرا چشمان خودت نابیناست؟
- جلیل:** [اگر بیان] چون... چون... کور نیستم!
- پریزاد:** یعنی به دروغ خودت را به چنین سیاهی زده‌ای؟ پس فقط آن چشمی که من کورش کردم، کور است؟
- جلیل:** من رو بکش پریزاد! من رو بکش!
- پریزاد:** جانت را می‌گیرم. این ریسمان را باز نمی‌کنم. تو مرا می‌بینی. مَرَضِ مرا... خشم مرا... ای لاف‌زن دروغ‌گو. این چه کرداری است؟
- جلیل:** [تلخ] یا مولا، شرمسار شدم.

پریزاد ریسمان را رها می‌کند.

پریزاد: دور شو از من ای دروغگو، ای پلیدا! شراب نوشیدن من، پیش دروغ تو هیچ است. از من ترسیدی! از حکیم خود نترسیده‌ای! او که شفا می‌دهد، چه طور فرجام تو را نداده است؟

جلیل: [می‌گرید] از بس مهربان است. وای بر من... وای...

پریزاد: برو... برو...

جلیل: یا امام کریم مرا عفو کن. قبرم رو قدر کن. رهایم کن از این شوربختی!

منزل ششم روبای صادقانه

پریزاد به خواب می رود. درشکه دور خود می چرخد و نور باران می شود. پریزاد در یک سوی چرخ و جلیل در سوی دیگر چرخ دخیل شده اند. کحال و دخترش مهرانه نزدیک می شوند.

کحال: مهرانه جان برو و آن خاتون را صدا کن. این ضما د را به صورت او بمال!
مهرانه: بله پدر جان. شما می مونی د؟
کحال: با جلیل کار دارم. می رم تا در شبستان صحن عتیق پیداش کنم.
مهرانه: او رو دیدم. در زاویه ی صحن عتیق، کنار حوض، سر بر سنگ پاشویه گذاشته بود.
کحال: پیداش می کنم! این ضما د رو به آن دختر که نامش پریزاده برسون.
مهرانه: بله پدر جان!

کحال دور می شود...

مهرانه: هی دخترک تو نامت پریزاد است؟
پریزاد: روزگاری پریزاد بودم، اکنون ناخوشی به انتظار شفای طیب هستم. تو که هستی؟
مهرانه: دختر کحالی که روی تو رو محرم خود ندید. برایت ضما د آوردم، تا به صورتت بمالی.

پریزاد: پس ضمانت این حکیم چه می شود؟
مهرانه: شتاب نکن دختر جان. به شفا رسیدن، وسیله می خواهد. طبابت حکیم، نسخه می خواهد. دوا و گیاه، زمین و باران. نسیم و باد، عشق و شور. کودک و مادر! خدا و دعا، دل شکسته، بهانه می خواهد. بیا!

پریزاد: چه خنکایی دارد این ضما د. از صورت تم نمی هراسی؟ جلیل... او چه شد؟ او کجاست؟
مهرانه: از دل سوخته ات خواهشی دارم. برای جلیل دعا کن. او همین جاست. صاحب این خانه، مولا علی بن موسی را بشناس! چلچراغ این آسمان از نور او نور باران است. برای همه، از این سفره طعام بردار. برایش دعا بخون تا شفا پیدا کنه. مثل عروسی برای شویش. در این خانه، دعا می خونه. بخون

و آمین بگو.

مهرانه می رود. پریزد به خود می آید.

پریزاد: کجا رفتی؟ در این شبستان، این همه وقت، بارش باران بی وقت بود، یا آسمان میل شستن صورت مرا داشت؟ به کجا باید بروم؟ گفت: شبستان و رواق و زاویه ی صحن عتیق. که گفت که من نفهمیدم. دخترک آن کحال، مرا صدا کرد یا تو بودی در جامه ی او. کسی مرا خبر کرد و گفت: پریزاد، شفا در ولادت است یا وفات. صدایم کن صاحب. تا بدانم تو مرا صدا کردی یا...
[جلیل را می یابد] جلیل! یافتمت!

جلیل: پریزاد می دانستم بی من زودتر، ضمانت خدایت را می یابی!
پریزاد: دخترک کحال ضمادی آورد و بر صورتم مالید. خنک بود چون نسیم. به من بیاموزان! می خواهم چون این مردمان باشم.

جلیل: از کسی بیاموز که دل صاف و مُصفا داشته باشد.
پریزاد: از تو...! مسلمانی را بیاموزانم!

جلیل: نیت کن و تشهد بگو. به نماز بایست و بگو هوالمحبوب. هوالجمیل. هوالقادر. هوالباطن. بسم... الرحمن الرحیم. اشهد ان لا اله الا... اشهد ان محمداً رسول... .

پریزاد: [زمزمه می کند] اشهد ان لا اله الا... .
صدای نقاره به گوش می رسد. رویای صادقانه پایان یافته است.

منزل هفتم

سورچی از درشکه پائین می آید. کحال از سوی دیگر

درشکه، چنان که از در خانه ای بیرون بیاید!

- کحال:** باز هم تو هستی سورچی؟ چه شد، دخترکِ تاتار رفت؟
- سورچی:** خودت را به خواب زده ای؟ از آن ضماد که دخترت به صورت دختر تاتار زد، حالش خوش شد.
- کحال:** ضماد من؟ حرف ها می زنی. مرا چه به این حرفها؟ دخترک من به خانه ی شویش رفته و در قائنات زندگی می کنند. مهرانه ام را دو سالی است ندیده ام!
- سورچی:** چه می گویی کحال؟ حالا چه وقت فراموشی و بُهتونه؟
- کحال:** سورچی این حرف ها را جلیل به تو گفته، هان؟
- سورچی:** جلیل بیچاره حال خوشی ندارد. این حرف های پر یزاده. می خواد از سمرقند، نقاره ی کاخ سلطانی پدرش را به آستان مولا هدیه کنه.
- کحال:** یعنی مَرَضِ صورتش خوب شد؟
- سورچی:** آبی بر آتش! ضمادهای تو برای مرض او کارستانی بود. راه بیفت برویم!
- کحال:** کار من نیست. حالی ات نمی شود؟ اما با تو می آیم. راز غریبی است. دخترک حالا کجاست؟ به ارگ حکومتی رفته یا بر تخت نشست؟
- سورچی:** نه... در صحن عتیق منتظر ایستاده است.
- کحال:** برویم راز این مهر و مهر را بدانم. [می خواند]
- پای پیاده می رود، قافله ی نگاه من
تا برسد به چشم تو،
ای مه شامگاه من!
- سورچی:** باز شعر خوان شدی؟
- کحال:** هزار درد گفتنی
دارم و دم نمی زنم
کاش خودت بخوانی از
پنجره ی نگاه من!
می خوانی. خواندی ام!
- سوار درشکه می شوند. درشکه می چرخد.

منزل هشتم

جلیل، طناب بسته به پشت درشکه، چون دخیل بر پنجره فولاد است.

جلیل: یا مولا به قدر، قدرت تو را قسم می‌دم. از من بگذر. از این لاف زن و دروغ گو، اول بار هم که آمد به پایوست باران می‌آمد و گرسنه بودم. کسی به من گفت، نمی‌دونم چه کسی بود؟ اصلاً کسی بود یا صدای خودم بود که می‌شنیدم؟ انگار سوراچی که داشت زائری را با خود می‌برد و می‌آورد، زائری زیر باران من رو خواند!

کحال: هی بیچاره جلیل که از ملک سلیمان، چون موری دانه‌کش شده‌ای. این سرا، مُلک و مُلک و مُلک سلیمانه عمو. صد برابر خودت بخواه! مثل کبوتران، دانه به منقار مگیر. بنشین بر بال سیمرغ و بپر؛ تا قاف زیر پایت چون سنگی خردینه باشد.

جلیل: من چشم بسته و زدم زیر کله فریاد. هجرانی زیر باران... آی خوش می‌کیفید! گفتم جلیل گرسنه است. چشم‌اش از بیچارگی بی‌سو شده. یتیمی هستم خانمان بر باد رفته! سر راهی و بی‌همه! قدری نان به من بده. نمی‌دونم چرا خودم رو به کوری زدم. یا کورسویی یا... سوراچی به من گفت: یا مولا، کحال که داخل صحن حرم تو سرپناهی داشت، خوب دانست چشمانم بهتر از هر کسی می‌بیند. رازش رو فقط به خودم گفت. اما من نخواستم بینا باشم. نقلِ جلیل گدا از همان ایام شروع شد. من نقلِ ضمانت تو را می‌گفتم و دانه از برِ دروغ‌هام می‌خوردم. کحال حال من رو در دل نگاه داشت و فحش نامه در دلش به من می‌گفت، اما حالا... آن نقل، چون من، جوانی برنایی شده است. پی هر دام، پی رنگی رفتم. تا این پریزاد آمد و رفت و آمد و شد آینه‌ی نابدتری‌ام. حال چه کنم؟ زائرت راز من رو بدانند، سیاه رویم. پریزاد رازم رو می‌دونه. بی‌تو بروم، خودم رازم را می‌دانم و آبله‌ی رویم. چون دیروز پریزاد. مرگ رو به بالینم برسون تا بدونم من رو بخشیده‌ای!

جلیل: خدای من باز هم آمدید؟

کحال و پریزاد کنار جلیل رو به پنجره می نشینند.

- کحال:** جلیل! پریزاد با تو حرف دارد.
- جلیل:** با من؟ شما را با این گناهکار چه کار؟ کحال دیگر آسوده ام بگذار و رازم رو به همه بگوی.
- پریزاد:** ای مرد گوش کن.
- جلیل:** [ناباور] خدای من صورت تو دیگر مَرَض ندارد.
- پریزاد:** اما چرا چشمان تو بی فروغ است، ها؟
- جلیل:** [ناگهان] چشمم... نه... نه... آن یکی هم نمی بیند، کور شدم. کورم. خدای من... مولای من... حقم همینه. من رو از این قیامت به سلامت بگذاران. به تاریکی مهمانم کن. چه خوب و مهربانی که سوی این یکی رو هم از چشمانم بردی تا آبرویم نریزد. یا مولا. شاکرم... شاکرم... این یکی را هم تو گرفتی پریزاد. سفاکم. شقی ام. نامرد. نامرام. اکنون به مهربانی، بی سوی چشمم کن تا آبرویم برقرار بماند. ای حق... [تلخ می گرید]
- پریزاد:** برخیز جلیل. من مثل توام، یا تو مثل من شده ای؟ برخیز. مرا ببین. خواب های من و تو دیگر تمام است.
- جلیل:** پس بیداری است، مثل بی آبرویی که باید بز باد رود. همه جا می رود!
- پریزاد:** وقتی گفتم نزد حکیم خراسان می روم، شراب، جای خون در رگ هایم بود. اکنون جای خون، مهر به او در رگ هایم می رود. کسی می خواندم. از پریزاد تاتاری تا جلیل نابینا راهی نمانده است. در رویای من آمدی و مرا مسلمان خواندی و تشهد گفتم. اکنون چرا نقل قصه ی خود نمی شوی؟ حکیم نمی خواهد آبرویی بریزد. چرا تو می خواهی؟ جلیل را او مثل من شفا می دهد. تو چه گفتی؟
- پریزاد:** قصه ی خود بگو که غصه ی روزهای بسیار توست. فکر کن یک چشم به گذشته باز کرده ای و یک چشم به فردایت داری. قصه ی جلیل و پریزاد را نقل قدر خود کن. مولایت منتظر است.
- جلیل:** یا مولا. زبان حق است یا ترفند تازه ی دل؟!

کحال: بگذار در چشمانت بنگرم.
جلیل: بیا کحال. اکنون نوبه‌ی حق گفتن توست.
کحال: جلیل یک چشمت چون دلت به نور آمده است. شب قدرت رسید. از قبر بیرون آی. ای سیاهی چشمان! نور... نور... با یکی نور قدر بینی و با یکی نور قبر...
درشکه می چرخد و رو به ما حرکت می کند. دو چرخ گاری را پریزاد و جلیل می‌گیرند. اکنون حرکت درشکه در دست آن‌هاست.

پریزاد: به همین باران که پریزاد تاتاری را برد و حالا در ولادتیم. نام، بر خود چه بگذارم که به یادگار بماند؟ بخوان جلیل!
جلیل: پای پیاده می‌رود قافله‌ی نگاه من تا برسد به چشم تو ای مه شامگاه من هزار لحظه گفتنی، دارم دم نمی‌زنم تا که خودت بخوانی از پنجره‌ی نگاه من شب است و شب ز سایه‌ها ز جندها، خرابه‌ها میان این سیاه‌ها... فقط تویی پناه من وقت سفر، عزیز من ساز مده به دست من اسیر مویه می‌شود مخالف سه گاه من پای پیاده می‌رود قافله‌ی نگاه من تا برسد به چشم تو، ای مه شامگاه من
گویی پریزاد بر دُهل چون نقاره می‌کوبد.

